

ورقًا





خدا یا این اطفال دُررانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
«حضرت عابد الیهاء»

ورقا

فشرتیه مخصوص فونهایان
زیر نظر: هیئت ملی فشرتیه فونهایان بهائی

سال دوم - شماره یازدهم
(۲۳)
بهمن ۱۳۵۱

۱۲۹
بیع

بخوانند

ای ربنا ملکوت هر چند ضعیف تویی مقتدر و توانا فقیرم

تویی غنی در بجهت ما ای پروردگار از تو خواهم چشم بینم

و گوش شنوا در زبان گویا و همان ودلی جنت است ای خدای

مهربان این کنیز درگاه را آساف کن ملکوتی نما رحمانی کن بهمانا

عنایت مبدول دار رحمانیت بنا و برضدت ملکوت موفقی

فرما تویی در بسنده و بخشنده و مهربان .



ع ع

۲



بچه‌های عزیز الله‌ابنی

دفعه قبل برایتان تعریف کردم که چطور من و تپلی ستوجه شدیم که از بسیاری چیزها
خوب اطراف خودمان بی خبر هستیم و فکری کنیم هیچ چیز ندانیم که با آن سرگرم شویم
گفتم فهمیدیم که کلاغ سیاه بسیار خوش صحبتی در نزدیکی منزل ما زندگی می‌کند. و ما
تا به امروز از هیچ اطلاعی نداشتم. چند روز از آشنائی ما با کلاغ سیاه گذشته بود
برف سفید و سنگینی همه جا را پوشانده بود و من و تپلی هیچ کار نداشتم که انجام دهیم
چرا اینکه به آسمان نگاه کنیم و دعا کنیم که آفتاب بی‌شور تا ما از این کسالت بیرون بیاییم
که یکدفعه تپلی گفت: «در قاجان چطور است به دیدن کلاغ سیاه برویم؟» فکریلی
خوب بود فوراً براه افتادیم و چند لحظه بعد دوی بلندترین شاخه درخت سپیدار

پهلوی کلاغ سیاه نشسته بودیم. باد سردی می‌آمد ولی کلاغ بیولانه اش را با شاخه
و برگهای خشک محکم ساخته بود و ما از باد محفوظ بودیم. کلاغ بیواز دیدن ما خیلی شگفتا
شد بخصوص که کمی مریض بود و مثل ما حوصله اش از تنهایی سوزفته بود. گفت:
«خوش آمدید بچه‌ها. خوش آمدید. اسمتان چی بود؟ من را ببخشید هوش و
حواس درستی ندارم. میدانید من حالا صد سال عمر دارم. وقتی من جوجه بودم
این درخت سپیدار نهال خیلی کوچکی بود آنوقت دنیا جور دیگری بود همه چیز همه
کس فرم دیگری بودند.» تپلی گفت: «حق گنجشک‌ها هم شکل دیگری بودند؟
خیلی دلم می‌خواهد بدانم پدر بزرگ من چه شکلی بوده است؟» من گفتم: «مهافلو
که این درخت سپیدار رشد کرده و تا این حد بزرگ شده است. همه چیزهای
دنیا هر شدی کنند و عوض می‌شوند.» تپلی گفت: «این را دیگر همه می‌دانند»
کلاغ سیاه گفت: «تو گنجشک کوچولو هم خیالی می‌کنی این مطلب را درست فهمیدی ای
در صورتی که اینطور نیست!» تپلی که از این حرف کلاغ سیاه رنجیده بود تپلی کرد
و ساکت نشست. کلاغ سیاه با ناواحتی گفت: «منظور من این نبود که ترا ناراحت
کنم. ولی خواستم بگویم بعضی وقتها خیلی چیزها هست که خیال می‌کنیم درست فهمیدیم
در صورتیکه در واقع اینطور نیست.» من گفتم: «تپلی حق با کلاغ سیاه است.
شلا همه می‌دانند که آزار و اذیت کردن دیگران بد است ولی کارها ایشان طوطیست
که موجب آزار دیگران می‌شود.» کلاغ سیاه گفت: «خود من هم اینطور هستم.
شلا چندین سال پیش من یک جوجه کلاغ مغرور بودم در حرف می‌گفتم قبول نمی‌کنم

و همیشه به خود می‌گفتم که من بدیشتر از همه می‌فهمم و همه چیز را خیلی خوب می‌دانم یک روز پدرم من و خواهر دوبرادر را جمع کرد و شرح داد که کلاغ ها تصمیم گرفته اند از اینجا کوچ کنند و بجای دیگری بروند . بعد برای ما گفت که چطور باید عمل کنیم تا از همه دیگر جدا نیفتیم . او گفت شما هنوز خیلی کوچکید و نخواهید توانست خودتان تنهائی راه را پیدا کنید . بنا بر این باید خوب به حرفهای من گوش کنید ، و شروع کرده به شرح کارهایی که ما باید انجام می‌دایم . من که فکر می‌کردم همه این مطالب را خوب می‌دانم حواسم را جمع نکردم مخصوصاً آنکه ما بودیم و دنبال یک قالب صابون خیلی خوشبو بود که کنار حوض خانه همسایه گذاشته بودند . خلاصه تا آمدم بفهمم چطور شد ، پدرم همه چیز را شرح داده بود . من هم بدی دانستم که دوباره سؤال کنم . بخورم گفتم پدرم ما را خیلی دست‌کم گرفته است و دوباره



حواسم به دنبال قالب صابون رفت . آنوقت می‌دانید چطور شد ؟ هنوز چند ساعت از حرکت کلاغ ها نگذشته بود که من متوجه شدم پدرم را گم کرده‌ام . کلاغ های دیگر هم هر کدام فکر جوجه های خودشان بودند و به همین دلیل چند روز بعد تنهائی آنها مانند ما از آن به دیگر خانواده ام را پیدا نکردم و روی این درخت سید او آمدم و همینجا مانند من ماندم؟ خیلی با نا راحتی گفت : «عجب! پس برای این است که تو تنها زندگی می‌کنی» کلاغ سیاه با غصه گفت : «بله اما حالا که باشما جا دوست شده‌ام دیگر تنها نیستم . آنوقت هوسه خندیدیم و تپیلی که سردش شده بود سرش را از زیر بال من کرد و گفت : «چقدر خوب شد که ما با کلاغ سیاه دوست شدیم»

ورقا خدا حافظ

آدرس: صندوق پستی ۱۳۸۳ - ۱۵ فروردین ماه



«پاکت سفید»

در زمان جمال مبارک یکی از احبابی بزرگه پیر مرد بسیار ساده ای بوده قصد زیارت حضرت بهاء الله عازم اراضی مقدسه شد . هنگامی که به منزل مبارک رسید عده ای از احباب هم حاضر بودند و ارداطاق شد و پس از گفتن الله اعلم در کمال سادگی پرسید : « جمال مبارک کدما متان هستند؟ »

حضرت بهاء الله که بدین هیچگونه امتیاز و نشانی مابین احباب جلوس فرموده بودند آغوش باز کرده و پیر مرد را در آغوش کشیدند و مورد فوازش و محبت خود قرار دادند پس از خاتمه ایام زیارت پیر مرد متخص شد و به ولایت خود رفت . مدتی بعد خادم الله منشی هیکل مبارک تعداد زیادی پاکت را که رسیده بود به حضور مبارک آورد به او فرمودند : « اول پاکت رفیق یزدی ما را باز کن » خادم الله جستجو نمود ، پاکت او را از بین پاکت ها پیدا کرد و در آن را گشود بعد به حضور مبارک عرض کرد « قربان در جوف پاکت کاغذ سفید است » هیکل مبارک تبسّی کرده فرمودند « زبان قلب احتیاجی به کاتبه ندارد » و بعد لوح مفصلی در جواب نامه سفید او نازل نموده و در آن اظهار عنایت فوق العاده نسبت به او فرمودند و آنرا به ایران ارسال داشتند .

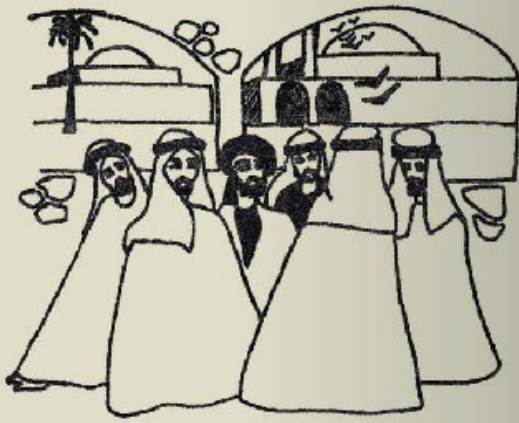
از یادداشت های جناب وحید طبرانی مهاجر ژاپن . فرستنده شاهکار اجید



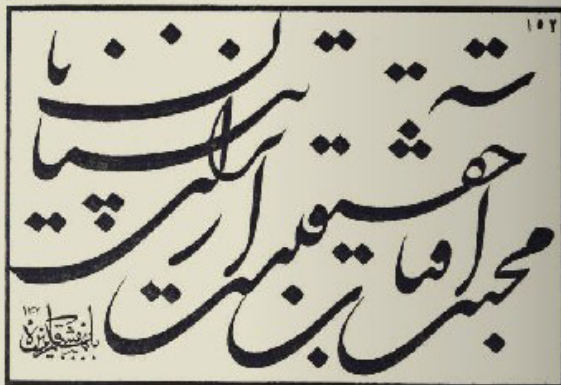
ویانت اسلام

هر پیغمبری که دیانت تازه ای می‌آورد ، باید جانشینی داشته باشد که بعد از او مردم را رهبری کند ، دستورات دینی را برایشان بگوید ، به آنها تالش بیاموزد ، راه صلح و صفا و برادری را نشان دهد و برای آنها چون برادر مهربان و چون پدر دلسوز باشد . جانشین بیامور باید کسی باشد که همه مردم او را دوست داشته باشند و او هم خوشبختی تمام مردم را بخواند . او باید از همه مردم دانای و از کارهای زشت پاک باشد . همیشه خداوند یعنی همان کسی که پیغمبر را برای راهنمایی مردم می‌فرستد جانشین پیغمبر را نیز تعیین می‌کند . هر وقت یا زمان حضرت محمد کار بسیار خوبی می‌کردند ، خداوند آایاتی می‌فرستاد و در آن آیات بد و نایبکه نام او را بسیار خوب او را تحسین می‌کرد تا دیگران هم از او سرمشق بگیرند

چون حضرت علی از همه یاران حضرت محمد با ایمان تر و نیکوکارتر بودند در بسیاری از آیات قرآن به نیکوکاری های ایشان اشاره شده و خداوند گفته تنها این چنین انسانی شایستگی جانشینی پیغمبر را دارد و باید «ولی» و رهبر مردم باشد. مردم هر وقت آیه تازه ای در بار حضرت علی نازل می شد به ایشان تبریک می گفتند. همه مردم در دورترین شهرها هم می دانستند که در میان یاران حضرت محمد از همه راستگوتر و مهربان تر حضرت علی هستند و در شجاعت و داناتی کسی به پای ایشان نمی رسد. حضرت محمد در طول زندگی خودشان بارها به مردم گفتند که جانشین ایشان حضرت علی خواهند بود و همانطور که می دانید سرانجام در روز غدیر برای آخرین بار در حضور هزاران نفر از مسلمانان حضرت علی را بعنوان «ولی» و «سپهت معرفی کردند. حضرت محمد در طول زندگی خودشان به مردم گفتند که بعد از حضرت علی یازده نفر از فرزندان ایشان یکی پس از دیگری امام خواهند شد. در میان یاران حضرت محمد کسانی بودند که دلشان نمی خواست حضرت علی رهبر مردم شود. وقتی حضرت محمد از دنیا رفتند آنها عده ای از مردم را به دور خود جمع کردند و گفتند: «علی جوان است و نمی تواند رهبر خوبی باشد بیایید ابوبکر را که مرد کهنسال است بعنوان خلیفه جانشین پیغمبر انتخاب کنیم» و به این ترتیب ابوبکر خلیفه شد. اما کسانی که حضرت علی را خوب می شناختند از ایشان اطاعت می کردند. بعد از ابوبکر عمر و عثمان به خلافت رسیدند. عثمان مرد خوبی نبود و بجای آنکه بفکر همه مردم باشد و با عدالت و مساوی با آنها رفتار کند،



همه کارهای مهم را به اقوام خودش می سپرد. مردم که این وضع را دیدند بر علیه او شوریدند و بعد از آن در روز نهشتند و گفتند: ما تا بحال اشتباه می کردیم. علی برگ خلافت از همه بهتر است. در زمان خلافت حضرت علی مردم دوباره به روزگار عدالت و برابری و برابری برگشتند و همه مردم رهبر خود را دوست داشتند. بعد از حضرت علی پسرشان «امام حسن» امام شدند. در این زمان مرد بسیار بدکاری بنام «معاویه» مردم را مطیع خود کرد و خلیفه شد و پسرش را که یزید نام داشت جانشین خود نمود. یزید مردی بود که بدترین کارها را انجام میداد و شراب می خورد و قمار می کرد و مردم بیگناه را می کشت. یزید حتی خدا را هم قبول نداشت و می گفت حضرت محمد آدم دروغگوئی بوده است.



یزید چون میدید همه مردم «امام حسین» امام سوم شیعیان را خیلی دوست دارند و ممکن است برضد او قیام کنند به جنگ امام حسین رفت و ایشان را با بسیاری از یاران و فرزندان شهادت کرد و حتی کودکان خردسال را هم کشت. به حضرت امام حسین سید الشهداء می گویند یعنی سرور شهیدان. حضرت بهاء الله «زیارتنامه ای بنام زیارتنامه سید الشهداء» نوشته اند و در آن عظمت شجاعتها و فداکاری های حضرت امام حسین و یاران ایشان یاد کرده اند. بعد از امام حسین مردم بویزید شوریدند و کسی دیگری را خلیفه نکردند. شیعیان پاک و با ایمان همیشه مطیع امامها بودند و امامان به آنها دستورات اسلام و دانش ها را می آموختند و بر دلهای مردم حکومت می کردند. خلیفه ها آدمهای بدی بودند و چون میدانشند مردم امامها را دوست دارند همیشه از این میترسیدند که مردم مثل زمان عثمان قیام کنند و امامها را به حکومت بردارند. برای همین بود که امامان دین پروران ایشان را بسیار از بیت می کردند آنها را به زندان می انداختند یا بی گناهی گذارند و دستا نشان به دیدن آنها بودند و سرانجام آنان را به غوی شهیدی کردند. امامها به مردم درس مهربانی، گذشت و شجاعت میدادند و به آنها می گفتند پیامبر که برای راهنمایی مردم آمده است چه دستورات خوبی دارد امامها به یاران خوری گفتند که دوازدهمین امام بعد از ظاهر خواهد شد. وقتی یازدهمین امام اسلام یعنی حضرت امام حسن عسکری از دنیا رفتند همه شیعیان منتظر ماندند که دوازدهمین امام ظهور کند.

قصه دوم پرنده ها و میرزا حسین

بازار طهران خیلی بزرگتر از بازار اصفهان بود و خیلی شلوغتر، بارهانی بسا بوی ادویه، بزرگ، روی دوش بلوزها به مردم تپه می زدند و داخل مغازه ها پر بود از آدمهایی که سوراخشان روی دفترهایشان بود و حساب می نوشتند. و بعضی هم انظوری روی دفترهایشان برده بود. میرزا حسین فکری کرد «اینها خواب چه چیزهای بینند؟ دفترهای نو؟ هیچوقت نمی شود صورت همه این آدمها را درحالتیکه روی دفترهای حسابشان خم شده اند کشید، چقدر حسابها را باید بنویسند؟ چقدر دفترهای حساب هست، چقدر می نویسند، چقدر باید نوشت» و یادش آمد که هنوز هیچ فکری برای نوشتن نگرد.

از جنجال و مباحث و زیبایی‌های آنجا هر چه برایتان بگویم کم گفته‌ام، هزار ریک جود سرگرمی و تفریح و خوداکی و بازی در آنجا فراهم شده بود و آخرین برنامه، مسابقه رقص یکت تقریبی محلی بود و بالاخره نوبت به بیداری رسید، بیداری خیلی بی‌ترسید و وقتی پایتخت روی سکوی چوبی مخصوص مسابقه گذاشت، حتی یک قدم هم نمی‌توانست بردارد و او را انبوه مردم که برای تماشا جمع شده بودند و همه او را نگاه می‌کردند، سر و صدای مباحث همه و همه ترس بزرگ در دل بیداری ریخته بودند. خانوادۀ بیداری فریاد می‌زدند و او را تشویق می‌کردند، عموها، خاله‌ها، دخترعموها، دست‌هایشان را تکان می‌دادند و چیزها می‌گفتند ولی بیداری اصلاً نمی‌توانست بر قصد بیداری به جمعیتی که پایین سکوی استاده بودند نگاه کرد بعد نگاهش به رامن وصله وصله اش افتاد که از هدهدهای اقوامش درست شده بود، آه این لباس عروسک و دختر عمو با نقی کراوات عموک لور ... اینها هر کدام نشانه یک دنیا عشق و محبت بودند و این دل بیداری را گرم می‌کرد، ناگهان نوای قشنگی پیدایش بلند شد که گوئی به او می‌گفت کوشش کن بیداری، کوشش کن. و بیداری گفت چشم پدر من با تمام قدرتم خواهم رقصید و با زوانش را حلقه کرد، سوزن تکان داد و به نوای موسیقی گوش داد و بعد صدای تیپ تاپ کفشهای کوچکش بلند شد و امش یا صدای چرخید و رقصش زیبا تر از رقص هر پری افسانه‌ای بود، صدای تخمین و آفرین همه جا را پر کرد. آنروز فامیل بیداری آنقدر برای بیداری دست زدند و هورا کشیدند که کوههای ارغوانی صدایشان را برگردانیدند و بالاخره بیداری جام نقره را برد بیداری وقتی به خانه برگشت جام نقره را با خودش به مزرعه برد و آنرا به تمام اسبها،

خوکها، اردکها، مرغابیها و کوسفندهای گلگه سیاه نشان داد بعد آنرا بالای طاقچه بخاری گذاشت تا تمام فامیل آنرا ببینند فامیل بیداری در حالی که از خوشحالی اشک در چشمانشان جمع شده بود برایش هورا کشیدند. آخر فامیل بیداری خیل با هم نزدیک بودند و وقتی خوشحالی می‌شدند، همگی با هم خوشحالی می‌شدند.

ترجمه: فیروز نوری

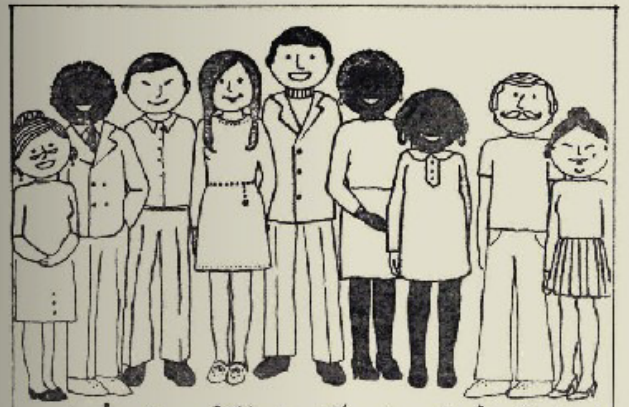
شوخی

من بچه‌ای می‌شناسم که شیر فیل می‌خورد و هفته‌ای ۵ کیلو وزنش اضافه می‌شود!
کدام بچه؟
بچه فیل!

دنیا فقط همین جا است ؟ (ماهی سیاه کوچولو)
راستی فکری کنید تمام دنیا فقط همین جا است ؟ همین یک خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم یا فقط شهر و کشور خودمان ؟ البته که نه ، دنیا خیلی بزرگتر از این حرفهاست خیلی بزرگتر . خوب « ماهی سیاه کوچولو » هم همین را می‌گفت او می‌دانست که دنیا فقط همین جویبار کوچکی نیست که او در آن شنا می‌کند و می‌دانست که این جویبار آخرش به یک جایی می‌رسد . ولی افسوس هیچکس گوشش بدینکارها نبود مادرش به او می‌گفت : « بچه جان مگر به سوت زده . دنیا ، دنیا ! دنیا دیگری یعنی چه دنیا همین جا است که ما هستیم ، زندگی هم همین است که ما داریم . » اما فکر و خیال « ماهی سیاه کوچولو » جای دیگری بود او به رودخانه‌های بزرگ و پرآب ، به دریای پهناور و روبروی موج و به ماه سپید و زیبا و به خیلی چیزهای دیگری اندیشید . و بالاخره هم براه افتاد ، راهی را شروع کرد که همه اش پر از خطر بود و چیزهای ناشناخته و وحشتناک ولی ماهی سیاه کوچولو با خودش می‌گفت . « مرگ خیلی آسان می‌تواند الآن به سراغ من بیاید اما من تا می‌توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم . البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شوم . که می‌شوم . مهم نیست مهم اینست که زندگی با مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد . » فکری کنید چه حوادثی برای « ماهی سیاه کوچولو » می‌شجاع ما اتفاق می‌افتد ؟ عاقبتش چه می‌شود ؟ آیا به آخر جویبار می‌رسد خوبا گوییم بعد از این چیزها زاهدانستان شوروی و قشنگ ماهی سیاه کوچولو می‌تواند این راستا را « صهل یو لگی » نوشته در « فرشید مشتاق » نقاشی‌های تشکی برایش کشید و کارتون پرورش فکری کودکان هم آنرا منتشر داد و است . در ضمن قیمت کتاب خیلی کم گران نیست اگر چند روزی بول توجیبی‌تان را جمع کنید می‌توانید آن را بخرید .

محفل روحانی محلی مسئول تمام امور امری محلی می‌باشد

محفل روحانی محلی مسئول تمام کارهای امری در حومه خود شایسته یعنی تمام مسائل امری محلی باید به محفل محلی رجوع شوند حضرت عبدالبهاء می‌فرمایند وظیفه شمه بهائیان این است که تا با محفل مشورت نکرده اند هیچ قدمی برندارند . و او را محفل را از دل و جان اطاعت کنند .



نه نقری که بیش از همه رأی آورد انتخاب می شوند

وقتی رأی‌ها شمرده شدند، ۹ نفری که بیش از همه رأی آورده باشند برای مدت یک سال عضو محفل روحانی محل انتخاب می‌شوند. حضرت ولی‌ام‌الله می‌فرماید هر محفلی که در این محیط پاک انتخاب شود در حقیقت از طرف خداوند انتخاب شده است و همه باید در نهایت احترام رأی‌تصمیم محفل را اجرا نمایند.

حضرت بهاء‌الله قول داده اند محفلی را که در آن اتحاد و یکرنگی حکمفرماست حفظ و راهمائی خواهند فرمود.



سرزمین من جامائیکا

دنیا را بشناسیم

اسم من تو ماساوست، اما دوستانم مرا تام صدا می‌کنند، من دو کلاس چهارم درسی خوانم، اسم شهر ما کینگزتاون است، کینگزتاون پایتخت جامائیکا است امروز تعطیل بود و من صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم، هر روز صبح وقتی بیدار می‌شوم دلم می‌خواهد در درخت‌خواب بمانم اما امروز بلافاصله از تخت‌خواب بیرون پریدم، دست و صورت‌م را شستم، دندانم را مسواک زدم، ورزش کردم و سوزن‌صباحانه حاضر شدم.

مامان که خیلی تعجب کرده بود، پرسید: تام! امروز چه زرنگ شدی، چطور شده؟ گفتم: آخر خوب نیست وقتی آلفرد دنیاالم می‌آید حاضر نیاشم...

بعد با دو لیوان شربت برگشت.

من و آلفرد تا شب بازی کردیم، با گاو اسب ابلق آلفرد تا پای آبشار تاختم، باروستان او در دروختخانه روی هم آب پاشیدیم و شنا کردیم و از درختها بالا رفتیم ظهر غذای خوشمزه ای را که با گوشت ماهی، سبزیجات و ادویه درست می‌کنند خوردیم. البته مزه‌تندی داشت اما جای شامخالی خیلی خوشمزه بود.

الآن ساعت هشت شب است، آلفرد به خانه شان رفته و من دادم مسابقه چوگان را در تلویزیون تماشا می‌کنم. مردم کشور ما خیلی ورزش را دوست دارند. درضا فزانه ما با باگلف بازی می‌کند، برادر من پیتر طرفدار کریکت است، خواهرم عاشق اسکی روی آب است. حتی مادر بزرگ در جوانی تیرمان شنای با فزان بوده است! امروز وقتی از آلفرد خدا حافظی می‌کردم باهم قرار گذاشتیم یک روز او را به دیدن کارخانه با با بیوم، با بار در یک کارخانه کشتی سازی کاری کند.

برای آلفرد خیلی جالب است که ببیند چطور دستگاهها چوب‌های برند، دند می‌کنند و دهن می‌زنند و سپس می‌کنند (خشوده می‌کنند) یا چطور کارگاه‌ها بدنه فولادی کشتی را درست می‌کنند. و با تزئینات داخلی کشتی‌های می‌سازند.

اگر شما هم به کینگزتاون بیایید قول میدهم شما را به دیدن کارخانه کشتی سازی، بندرگاه و اسکله بیوم.

از: اعرف مفاد

هنوز حرف تمام نشده بود که صدای سوت آلفرد از گوشه بلند شد. آلفرد هر وقت به خانه ما می‌آید، در نمی‌زند بلکه با سوت من را خبر داد می‌کند! سرم را از پنجره بیرون کردم و گفتم: آلفرد سلام. چند لحظه صبر کن تا بیایم.

این آلفرد یک پسر سیاه پوست است. خانه آنها در پیروی و لیستان ما است.

پدر آلفرد در یک مزرعه فی شکر کاری کند. مزرعه آنها در پیروی شهر قرار دارد. من به سرعت لباس پوشیدم و با دو چرخه از منزل خارج شدم و دو نفری بطرف مزرعه پدر آلفرد به راه افتادیم. خیارها و میوه‌های شهر خیلی خلوت بود. آخر روز شبه روز خرید است در این روز بیشتر مردم به میدانهای اطراف شهری روند تا جشن بگیرند، برای همین شهر خلوت می‌شود. ولی میدان خیلی شلوغ است، و کاندارا سرشان خیلی شلوغ است. آنها با سرعت به اینطرف و آنطرف می‌روند.

در میدان همه چیز پیدا می‌شود: پرتقال سبب، موز، آناناس، نارگیل، سبزیجات مختلف، ماهی‌های گوناگون و هر چیز دیگری که دل‌تان بخواهد.

از شهر که خارج شدیم در دو طرف جاده کشتزارهای سوسن‌سوز را دیدیم که در آن سبزیجات، گندم، ذرت و یابنیش‌کاشته‌اند. گندها با وزش باد موج می‌خورد. من و آلفرد با هم مسابقه گذاشتیم از کنار شهر تا مزرعه پدر آلفرد. آلفرد مسابقه با

بود. شما می‌دانید این سیاه‌پوستها چقدر قوی و بااستقامت و مهربان هستند پدر آلفرد از دو رکلاه حصیری خودش را برداشت و گفت: هی، تام! خوش آمدی چه عجب یاد ما کردی؟ آلفرد در چرخه را گمانی گذاشت بداخل کلبه دوید و چنانچه

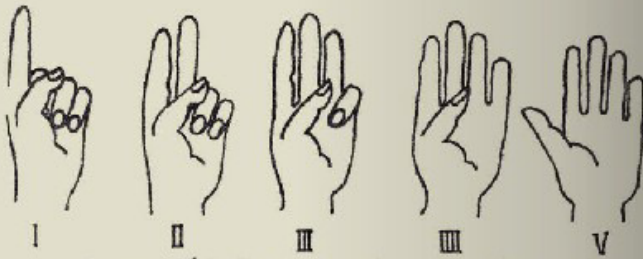


کتاب سخنگو «شمارش»

برایتان گفته بودم که نوآموز تازه به مدرسه رفته و مثل شما با حساب و شمارش آشنا شده. او قبل از رفتن به مدرسه حساب مقدار اسباب بازی های دیگر و سائش را داشت. و حالا دیگر چیزی نمی تواند طوری تعداد آنها را بگوید یا بنویسد که دیگران هم بفهمند. در روز خانم معلمشان به او تکلیف داده بود که از یک تا صد را بنویسد. وقتی که تکلیفش تمام شد پیش من آمد. خیلی خوشحال بود که دیگری تواند هر چیزی را بنویسد. ولی می خواست بداند که مثلاً چرا ما اینطور که او در مدرسه می خواندی شماریم. چطور شده است که بشر یاد گرفته حساب بکند. به او گفتم که بهتر است پیش کتاب سخنگو برویم و سرگذشت حساب و شمردن انسان را از زبان او بشنویم. می ران را برای کتاب سخنگو تعریف کردیم او گفت: «آدمیان اولیه هم مثل نوآموز در زندگی در شکار یا جنگ احتیاج داشتند که عددهای حیوانات یا دشمنان نشان را بدانند. اول آنها برای مقدارها»

کم از انگشتان و برای مقادیر زیاد از موهای سرشان استفاده کردند و بعد چیزی ساختند بنام «چوب خط». آنها برای هر شماره یک خط روی چوبی کشیدند و آن را بجای مقدار نشان میدادند. این وسیله تا مدت زیادی کفایت احتیاجات انسان را می کرد.

ولی هرچه افسان پیشرفت کرد و زندگی خود را بصورت شهری روی آورد، بیشتر به محاسبات محتاج شد. این احتیاجات باعث شد که او مثل کلمات نشانه هم برای هر شماره انتخاب کند. اولین نشانه ها را یونانیان درست کردند. نوآموز پرسید: آنها چطور و از کجا نشانه ها را آوردند. کتاب سخنگو گفت: علامتهای یونانیان از شکل انگشتان سرچشمه گرفته بود.



این علامت ها کار انسان را برای ثبت و نوشتن ارقام ساده کرده و از پیوستگی هم گذاشتن علامت های I در برای یک، ۲ برای پنج، ۳ برای ده و چند علامت دیگر آنها هر عددی را که می خواستند می نوشتند و کم کم عملیات حساب مثل افزودن (جمع) و کاستن (تفریق) را هم توانستند با استفاده از این علامتها انجام دهند.



چگونه خرگوش دُمش را از دست داد؟

فوشته: دروا پاور یکی بود یکی نبود خرگوشی بود به اسم «بانی» که قلب خیلی مهربانی داشت. هر وقت برای حیوانات دیگر مشکل پیش می آمد، «بانی» به کمکشان می رفت. اگر آنها احتیاج بکلی داشتند، بانی هر کاری از دستش برمی آمد می کرد. حتی آگویی خواستند پیغامی برای دوستانشان بفرستند سریع بانی می رفتند.

او آنقدر خوب بود که همه دوستش داشتند. گوشهای او نرم و پشمالو و پاهایش خیلی قشنگ و هر چه را درست به یک اندازه بودند. و اما دُمش... راستش اینچنین بود. حیوانات دیگر نسبت به دم خرگوش ها حساس تر می کردند. در آن زمان خرگوش ها دم بلند و پشمالوئی داشتند. دم بانی هم آنقدر بلند بود که وقتی می خواست بدود،

دوباره نوآموز پرسید: پس چرا ما آنها را در کتابها ایمان و در مدرسه نمی خوانیم؟ کتاب سخنگو گفت: «امروزه که علوم پیشرفت کرده این روش دیگر کفایت احتیاجات ما را نمی دهد. و ما آن روشی را بکار می بریم که شما در مدرسه می خوانید. برای اهدا کردن تازه یک علامت تعیین کرده ایم و با پهلوی هم گذاشتن آنها ارقام خیلی بزرگ را هم نشان می دهیم. و با استفاده از این روش عملیات حساب به چند عمل ابتدائی خاتمه نمی یابد.»

کتاب سخنگو کمی مکث کرد و چهره نوآموز را دید که خیلی خوشحال شده چون با وجود آنکه معنی قسمت هائی را باید دوباره بیاموزد ولی جواب خودش را اگر اما کتاب سخنگو دوباره بچرفش ادامه داد و گفت «کنجکا و عزیز، همانطور که تا به حال هرچه کارهای علمی انسان پیشتر شده روشهای جدیدی را هم در کارهایش انتخاب کرده نباید انتظار داشت این طریقه هم همیشه باشد. و با وجود اینکه این روش تمام احتیاجات انسان را برآورده می کند. و دانشمندان ردش دیگری برای آینده که احتیاجات انسان پیشتر شود تهیه کرده اند که فقط در آن از کنار هم گذاشتن (۰) در ارقام را می نویسند. انشاء الله که شما دانشمندان فردا باشید و از آن اطلاعات کافی بدست بیاورید.

تهیه و تنظیم: از مسعود یزدانی

بچه ها شما اگر سوالی دارید می توانید توسط کنجکا و از کتاب سخنگو پرسید. سوال هایمان را بفرستید و برای من پست کنید

مجبور بود آن را پشتش حلقه کند و نه دمش را به دهان بگیرد.

بعضی وقتها یکی از حیوانها به او می گفت: « اوه بانی کاشکی من رمی مثل تو داشتم. »
بانی در جواب می گفت: « متأسفانه زیاد هم مفید نیست. » و آنوقت دیگران می گفتند:
« ناراحت نباش، بالاخره یک روزی فایده ای خواهد داشت.»

و واقعا هم روزی این دم خیلی به دردش خورد.

یک روز بانی در وسط جنگل بازی می کرد. بالا و پائین می پرید و این آواز را زمزمه می کرد:

هیچ چیزه سخره ای نیست که یک بچه خرگوش باشی
اگر عادت کرده باشی به اینکه یک خرگوش باشی
ناگهان آوازش را قطع کرد.

« این چه صدای بود؟ ایوای! خدای من! من صدای شنیدم! »

از ساکت ایستاد و گوش راستش چرغید و گوش چپش راست در هوا ایستاد.

« خیلی عجیب است، من فکرمی کردم صدای کسی را شنیدم. ولی حالا چیزی شنیدنی
نیست.» و باره شروع به جهیدن و خواندن کرد:

هیچ چیزه سخره ای نیست که یک بچه خرگوش باشی
اگر عادت کرده باشی به اینکه یک خرگوش باشی
« اوه! باز هم آن صدا آمد.»

او نزدیک یک سوراخ عمیق ایستاده بود. چشمهای بانی داشت از هدقه درمی آمد
و ماغش را بالا کشید و با یک جست نزدیک سوراخ پرید.

با صدای لرزانی پرسید: « کی... کی آنجا است؟ »

« کمک! اوه، کمک! »

بانی گفت: « ایوای! یک نفر دچار گرفتاری شده، کی آنجا است؟ »

جواب آمد: « رئیس بزرگ. نیزه تیز. کمک! »

بانی گفت: « یک سرخیو ست گرفتار شده، و فریاد زد: « موضوع چیست؟ »

صدا از داخل سوراخ جواب داد: « رئیس بزرگ. نیزه تیز گرفتار شده و می تواند بیرون
بیاید! » بانی گفت: « چه می شنوم! رئیس بزرگ. نیزه تیز، شما در سوراخید؟ »

« بله! کمک! کمک! »

بانی خیلی ناراحت بود. رئیس بزرگ. نیزه تیز. رئیس سرخیو ستهای سوراخ گیر کرده



خرگوش با زفکری کرد و گفت: « فهمیدم! هی، رئیس بزرگ. نیزه تیز، شما نه
سوراخ هستید؟ »

« نه من وسط راه به دیواره سوراخ آویزانم! کمک... » خوب من حالا پاهای عقبی را
پائین می دم. آنها را محکم بگیرد و بعد من می کشم، حاضرید؟ »

« خیلی متشکرم، برادر! یک، دو، سه، یکش! » بانی باز دوباره با تمام قدرتش زور
زد و بالاخره سرخیو ست را از سوراخ بیرون آورد. بانی که نفسش بند آمده بود رو

زمین دراز کشید و لی ناگهان متوجه چیز خیلی عجیبی در پاهای عقبش شد! رئیس
بزرگ. نیزه تیز آنقدر آنها را محکم کشید، بود که کیش آمده بودند بطوریکه پاهای عقبی را

بلند تر از پاهای جلوش کشیده بودند. بانی نشست و سرش را به یک طرف خم کرد.
پاهایش زیاد مهم نبودند، ولی برای دمش کمی ناراحت بود و دلش می خواست می توانست

آنها دوباره وصل کند.

گفت: « رئیس بزرگ. نیزه تیز، مگر است خواهش کم کم مرا بدهید و اگر ممکن است آنرا به من ببندید»
رنگ رئیس بزرگ. نیزه تیز پرید. چون او دم بانی را نه سوراخ جا گذاشته بود. آنقدر ناراحت

بود که نمی توانست حرف بزند، به طرف سوراخ اشاره کرد. به آهستگی تاجش را از سرش برداشت
یک پرسفید پف دار قشنگ از آن بیرون کشید و به بانی داد تا به دمش ببندد بانی خوشحال

زمنه کرد: « یکت پر، یکت بره ای دم... دم... دم و ورقص کنان از آنجا درو شد.
از آن روزه بعد پاهای عقب خرگوشها از پاهای جلوشان دراز تر است و دم کوچکی کوچک و سفید
دارند.
توجه: سمارفیس

و ناله می کرد. او دلش می خواست کمک بگیرد. ولی نمی دانست چطور. خم شد و
داخل سوراخ را نگاه کرد. تنها چیزی که می توانست ببیند، پرمای سفید بزرگ تاج

سر سرخیو ست بود. چطور می توانست او را از سوراخ بیرون بیاورد؟ و ماغش را
بالا کشید و فکر کرد. دو مرتبه آوازش بیادش آمد و ناگهان... خط آخرش

نظرش را جلب کرد... «... ایسکه یک خرگوش باشی. با یک دم دم دم! »
فکری بنظرش رسید و دوباره بالای سوراخ رفت و گفت: « هی! رئیس بزرگ.

نیزه تیز، من حلقه دم مرا بازی کم و آنرا در سوراخ می اندازم، شما آنرا محکم بگیرید
تا من شما را بالا بکنم.»

از ته سوراخ صدای سرخیو ست گفت: « خیلی متشکرم، برادر.»

بانی خیلی با احتیاط حلقه دم بلندش را باز کرد و آنرا از سوراخ پائین داد و گفت:
« حاضرید؟ محکم بگیرید.» بانی با تمام قدرتش کشید.

رئیس بزرگ. نیزه تیز فریاد زد: « محکمتر بکش... خرگوش دوباره کشید.
ناگهان صدای ناله مایوسانه سرخیو ست بلند شد: « اوه... دم بانی کنده

شده بود و در دست رئیس بزرگ. نیزه تیز جا مانده بود. بچاره بانی کوچولو
نگاهی به پشت خود کرد و اشک در چشمهایش جمع شد. دیگر دم قشنگ و دوست

داشتنش نبود! ولی برای گویه کردن رفت نداشت. رئیس بزرگ. نیزه تیز
دو سوراخ بود و بانی باید او را درمی آورد. فریاد زد: « هی! حال شما خوبه؟ »

صدا جواب داد: « کمک... کمک! »

صفحه خودتان

امیدوارم از اینکه نامه‌های مفضل در مجتبت شما را خیلی خلاصه بخوانم می‌دم من را به بخشید.

در پیمان بهره مند اقدسی از عباس آباد شهسوار یک نقاشی برای فرستاده (سهیل حقیقت بین) از طهران یک شعر درباره جنگ گفته (پروین دهقان) از آستانه اراک دو معنای یک نقاشی (سهیل فریدیان) از طهران دو مطلب درباره پرندگان و در بدیع الله رحمانی از خاش یک نقاشی چند معنای فرستاده اند (شهنام پروانه) از اصفهان یک شعر درباره ورقا گفته که البته از او خیلی متشکرم ولی همانطور که بارها تذکر داده‌ام ورقا از اینکه از او تعریف کنند خوشش نمی‌آید و از همه دوستاش می‌خواهد که درباره موضوعهای دیگر شعر بگویند.

در ضمن این نکته را بازم یادآوری می‌کنم که مسابقه نقاشی ورقا پایت رسیده. اگر می‌خواهید نقاشی‌هایتان در مجله چاپ بشود، اندازه آن باید از نصف صفحه ورقا کوچکتر باشد از تمام دوستانی که برای ورقا نامه نوشته‌اند تشکرمی‌کنم.

۳۳

داستان ناریا رنجبر برای شرکت در مسابقه دوستان و رقبا «ممانی»

غروب بود من می‌دانستم که ما امشب مهمانی دادیم برای همین مادر رفت بازار نقل و شیرینی برای شب خرید و گذاشت بالای کمد وقتی مهمانها آمدند مادرم آنها را به اطاق پذیرایی دعوت کرد یکدفعه شیطان به سرم زد بعد به خودم گفتم بهتر است بروم شیرینی و نقل را بردارم بخورم وقتی به اطاق رسیدم دیدم دستم به کمد نمی‌رسد یک صندلی آوردم و بالای آن ایستادم آنقدر دستم را دراز کردم که طرف شیرینی و نقل ریخت به سرم مجستم کنید چه حالی داشتم، معلوم است با افتادن طرف سرو صدا ایجاد شد همین سروصدا مادرم را متوجه ساخت من در حالی که گریه می‌کردم نقل و شیرینی تمام سروصورت را کثیف کردم و مادرم موارعوا کرد من از آن اتفاق به بعد دیگر دختر خوبی شدم و به مادرم قول دادم که شیطان به سرم نزنند!



۳۴

«مهمین قدرتی» از زبان یک داستان قشنگ و قدیمی فرستاده ولی متأسفانه «مهمین» هم ذکر نکرده که داستانش را با استفاده از کدام کتاب نوشته. «ناریا رنجبر» از شاهنامه که فراموش کرده سنش را بنویسد یک داستان قشنگ و جالب از شیطانی‌های خودش نوشته و همراهِ با یک نقاشی فرستاده که آن را در این شماره می‌خوانید منتظر نوشته‌های بعدی او هستم. مقاله دیگری از دوست فعال خورم «شهنام فرزادگان» از بابل رسیده است از همین نادیا و شهنامی‌ها می‌خواهم بتوانم ضایعه ورقا بچه‌های دیگر را برای شرکت در مسابقه راهنمایی کنند. همیشه منتظر مقالات و داستانهای شما هستم. توجه داشته باشید که دیگر چیزی به پایان وقت مسابقه باقی نمانده است - حتماً جایزه‌های مسابقه را هم فراموش نکرده‌اید.

۱- یک دوربین عکاسی

۲- یک کتابخانه پراز کتاب

۳- یک کیف پراز وسایل نوشتن

داستانها و مقاله‌هایتان را هرچه زودتر برای من بفرستید.

به امید دیدار

۳۶



مسابقه ورقا

مقاله‌ها و داستانهای تازه‌ای از شما بدستم رسیده. من برای هر کدام که می‌خواهند مطالبشان را برای ورقا بفرستند یک تذکر مهم دارم و آن اینکه سنشان را فراموش نکنند و بنویسند که چند سال دارند و یا کلاس چندم هستند این عده از دوستان ورقا برای مسابقه مطلب فرستاده‌اند و من برای هر کدام پیمانی دارم که از بقیه بچه‌ها هم می‌خواهم به این نکات توجه کنند: «فهمیه روحانی» از نجف آباد چند لطیفه و معنا و نیز شرح صورت حضرت علی‌الهدی را فرستاده که خیلی خوب می‌شد اگر می‌نوشتن برای نوشتن مقاله‌اش از کدام کتاب استفاده کرده است. از فهمیه خیلی متشکرم و انتظار دارم با زهم مطالب تازه تری برایم بفرستد. ضمناً از او خواهش می‌کنم سلام من را به همه بچه‌های عزیز نجف آباد بوساند و از همه آنها بخواهد که در مسابقه ورقا شرکت کنند.

۳۵